

میدان سیزده درخت دارد، با دوازده چراغ زرد. و امشب زیر مه غلیظی سرگردان است. پاییز آمده. تقویم ها می گویند پاییز است. و اگر تقویم ها نبودند - و دامنه های هزار رنگ دماوند هم نیست - پاییز هم نبود.

سگم، که جلوتر از من به میدان رسیده، ناگهان می ایستد و گوش هایش را تیز می کند. تا به او برسم همچنان ایستاده و گوش تیز کرده است. صدای شیهه ی اسبی را می شنوم. دور، دور دور، و خیلی کوتاه. نه، اشتباه شنیده ام، این صدای ریل عوض کردن قطاری باری بود که از زیر میدان گذشت.

سگم خرخری می کند و، فراموشکار و بی اعتنا، بازگوشانه به سوی چمن کاری ی میدان می دود - به سوی او که بر نیمکت چوبی ی سربی رنگی، درست در میانه ی میدان، شاید بر فراز همان جایی که قطارهای باری ریل عوض می کنند، نشسته است.

مه و نور زرد چراغ ها گیسوی او را هم به رنگ سرب کرده است. بی آنکه بگوید، از خانه بیرون آمده. می خواهم به رویش نیاورم که

اسبها و مه

بی خبر از خانه بیرون زده است. می خواهم ندیده اش بگیرم و بگذرم. اما او به رویم می خندد. نور زرد خنده اش را، شفاف و پرآشتی، از مه عبور می دهد و بر پوستم می نشاند. شعفی کودکانه و خام جانم را می لرزاند. بیهوده نیست که وقتی می خندد می توانم بنشینم و ساعت ها کار کنم. می ایستم و او را، که زیر سایه ی درخت ها و نور زرد چراغ ها به من نزدیک می شود، نگاه می کنم.

از زیر هر درختی که می گذرد موهایش کبود می شود و لبخندش سفید، و از زیر هر چراغی که می گذرد موهایش سربی می شود و لبخندش صورتی. تا به من برسد موهایش شش بار سربی و لبخندش شش بار صورتی ست. به من که می رسد چشم هایش را هم می بینم که زیر نور چراغ بالای سرمان به کبودی می زند؛ کبود با پولک های روشنی که نمی دانم به چه رنگی آغشته اند. و مرا یاد دو تیله ی بزرگ کبود با پولک های روشنی می اندازد که برادرم - وقتی که زندان بودم - کنار تختش گذاشته بود و می گفت به رنگ چشم های خواهرم هستند. سال هاست که این پولک ها را در چشم هایش ندیده ام. و، اگر خطوط ریز دور چشم هایش نباشند، چشمانش هنوز هم از دوازده سال پیش می آیند.

می گویم: ساعت ۴ صبح است؛ می دانی؟

می گوید: خوابم نبرد، آمدم کمی راه بروم.

«چرا از من پنهان می کنی؟ از منی که همیشه می دانم برای چه می آیی...»

سگم خودش را به ما می رساند. او نوازشش می کند و

می گذارد دستش را بلیسد؛ کاری که من هیچ وقت اجازه نمی دهم.

می گوید: نشستہ بودم و فرو افتادن مه را تماشا می کردم.

می دانم که او پس از پنج سال دوباره به این میدان آمده و منتظر

آمدن آنهاست. به تمسخر می گویم:

- فرو افتادن مه را بر سیزده درخت و دوازده چراغ؟

- باز هم اشتباه می کنی. تو هیچ وقت شمارشت خوب نبوده. این

میدان دوازده درخت بیشتر ندارد.

سکوت می کنم. نمی خواهم دوباره حرفی بزنم که دعوایمان

بشود. سکوت می کنم و می دانم که مثل همیشه او سکوت را خواهد

شکست. با همه ی جهان می تواند ساکت باشد اما با من نه. با من مدام

حرف می زند؛ آنقدر که نفسم بند می آید. التماسش می کنم که بس

است؛ اما او قادر نیست لحظه ای آرام باشد. از همه چیز می گوید، هر

آدمی را که می بیند درباره اش حرف می زند، هر حرکت و اشاره ای را

معنی می کند، از هر چیز که خوشحال می شود اول به من می گوید،

از هر چیز که بر سر خشم می آید داد و بیدادش را با من می کند، و

بارها و بارها سر هر چیز کوچکی برایم گریه سر می دهد و مدت ها طول

می کشد تا آرامش کنم. او حتی در خواب هم با من حرف می زند.

بیشتر شبها تا صبح از حرف زدن های او خوابم نمی برد. ولی نمی توانم

ساکتت کنم. تنها وقتی که می نویسم با من کاری ندارد. می نشیند

پشت دستم و خیره به کلماتی می شود که از قلمم به روی کاغذ جاری

می شوند. و تا چند ساعت، و گاهی هم تا چند روز، آرام می گیرد.

چند وقت پیش که برای مدتی چیزی ننوشته بودم آنقدر با من حرف زد و

آنقدر از همه چیز و همه کس بهانه گرفت که مریضم کرد و کم مانده بود
کارم به بیمارستان بکشد.

اما حالا او هم ساکت است؛ آنقدر که سکوتش بیش از انتظار من
شده است. به رویش نگاه می‌کنم. به رویم لبخند می‌زند و پولک‌ها
دوباره چشمان کبودش را پر می‌کنند. «نمی‌دانم چه ت شده.» کمتر
زمانی او را این چنین آرام دیده‌ام. آرامشی که معنایش را نمی‌دانم و
همین بی‌خبری آرام می‌دهد. می‌خواهم به حرفش بیاورم. می‌گویم:

- می‌دانم برای چه به اینجا آمده‌ای.

سرش را برمی‌گرداند و می‌گوید:

- امشب مه از همیشه غلیظ تر است.

«تو فکر می‌کنی امشب دیگر حتماً خواهند آمد.»

می‌گویم:

- خب؟

جوابی نمی‌دهد. آمدنش به این میدان از چند ماه پس از آنکه از
ایران آمدیم شروع شد. هفته‌ای چند بار هر غروب به این میدان می‌آمد
و می‌نشست روی همین نیمکت و، تا وقتی که تاریکی بر همه جا
مسلط می‌شد و سیاهی‌ی شب زردی‌ی چراغ‌ها را درخشان‌تر
می‌کرد، همین جا می‌ماند. بعد، سلانه سلانه و غمگین، به خانه
برمی‌گشت و می‌افتاد به جان من که چرا بیشتر نمی‌نویسی. سه سال
که گذشت، آمدن‌هایش به این میدان کم شد. اما هر بار مدت ماندنش
بیشتر شد. دیگر وقتی می‌آمد که مه کاملاً نشسته باشد. می‌گفت:
«می‌دانم، می‌دانم وقتی خواهند آمد که مه فرو افتاده باشد.»

این باور را از يك شب سرد زمستانی‌ی انباشته از مه پیدا کرده
بود. می‌گفت صدای شیشه‌شان را شنیده است. هر چه گفتم «خیال
می‌کنی، در این جا سال‌هاست که دیگر اسبی از خیابان نمی‌گذرد»، او
به من خندید. و پس از آن، چهار سال تمام، یعنی تا همین پنج سال
پیش، هر بار که مه فرو می‌افتاد به این میدان می‌آمد و می‌گفت که
شیشه‌ی اسب‌ها را شنیده است. دیگر غمگین باز نمی‌گشت. کودکانه
بالا و پایین می‌پرید، آواز می‌خواند، سر به سر بچه‌های رهگذر و
حتی سر به سر پیرزن‌ها و پیرمرد‌ها می‌گذاشت. آنقدر که بهش اخطار
می‌کردم: «بس است، این اداها را در نیآور، به سن و سالت نمی‌آید.»
به خانه هم که می‌آمد یکسره از دامنه‌های رنگی دماوند می‌گفت و
قله‌ی البرز و دریای خزر و خیابان پهلوی‌ی مصدق شده‌ی حتماً،
بعدها، چیز دیگری شده.

هر فصلی، به مناسبتی، از یکیشان می‌گفت: «الان تمامی‌ی
دامنه پر از شقایق سرخ است. سرخ با خط‌های زردی میانشان. همین
طور که از بالا به پایین می‌آیند، رنگ شقایق‌ها روشن‌تر می‌شود. از
سرخ به نارنجی، از نارنجی به زرد، و از زرد به صورتی می‌نشینند.»
«همین روزهاست که تمامی‌ی قله را برف سفید کند. آفتاب هم
هست. آفتاب همیشه آنجا هست و قله نقره‌ای شده است. اسب‌ها که به
طرف قله می‌روند گرد نقره بر یال‌هایشان می‌پاشد و، حتی اگر سیاه
باشند، یال‌هایشان سفید می‌شود.»

«آبی‌ی آسمان و دریا یکی ست. این روزها نمی‌شود بین آنها فرقی

گذاشت. هر دو از يك آبی آب می خورند. و تازه خورشید هم صبح ها بالاتر می نشینند و غروب ها پایین تر.»

«شب که می شود عکس چنارها روی پیاده روها، درست مثل سیاه قلم های نقاشی دیوانه، قشنگ است. باید این شب ها ماه هم سایه ای صورتی بر خطوط کج و معوج خاکستری اش زده باشد. و مست ها - از آن که خواهند گذشت - خطوط را معنی می کنند.»

می گویم:

- قرارمان این بود که دیگر شب های مه زده اینجا نیایی.

نگاهم می کند و به سادگی می گوید:

- فکر کردم فراموش کرده ای.

«چگونه می توانم فراموش کنم؟ وقتی برایم شب و روزی نگذاشته

بودی.»

از بس شقایق ها را چیده بود، از بس به سوی قله تاخته بود، از بس خودش را در آب انداخته بود، و از بس - مست - از زیر درختان عبور کرده بود، داشت دیوانه ام می کرد. يك روز نشاندمش و گفتم: «اگر باز هم شب های مه زده به میدان بروی دیگر حتی يك خط هم نخواهم نوشت.» فکر کرد جدی نمی گویم. ولی وقتی دید قلم را انداختم توی بخاری دیواری و همه ی کاغذهایم را به بچه ها دادم تا رویش با خطوط پریشان عکس آدم ها و پرندگان را بکشند، باورش شد. خواهش کرد، التماس کرد، حتی به گریه افتاد. گفتم: «می شود که نمی شود. درست است که من خوشحالی تو را بیشتر از غمت دوست دارم، اما این

خوشحالی دیگر خوشحالی نیست، دیوانگی است. این مه لعنتی تو را دیوانه می کند و تو هم مرا. محال است که بتوانم با این وضع بنویسم. فکرم کار نمی کند. آن هم وقتی که دارم یاد می گیرم که چگونه آمد و شد قطارها را بنویسم و ساعت ورودشان به ایستگاه ها را به هم ربط بدهم و...»

و او دیگر شب های مه زده به این میدان نیامد. وقتی مه می شد همه ی پرده های خانه را می کشیدم که هوایی نشود و می نشستم و سرش را به نوشتن هایم گرم می کردم. تا اینکه نرفتن عادتش شد. اما امشب، بعد از پنج سال، دوباره آمده اینجا، آن هم با این مه غلیظی که نظیرش را هیچوقت ندیده ام.

می گویم:

- امیدوارم دوباره شروع نکنی.

پایش را بر علف های سمجی که در پاییز هم سبزند می کشد و

می گوید:

- امشب مه از همیشه بیشتر است.

و خودش را سرگرم نوازش سگم نشان می دهد. می دانم همین حال است که به عادت قدیمی بگوید: صدای شیهه اسب ها را نمی شنوی؟

می گویم:

- بگذار زندگی ی آرامان را بکنیم. دست از این خیالات بردار.

حتی اگر مه چراغ های زرد را هم بپوشاند، اسبی اینجا پیدایش نخواهد شد.

سعی کرده ام آرام حرف بزنم، اما می دانم تند شده ام. لرزش

صدایم را حس می‌کنم. سگم خودش را از میان دست‌های او بیرون می‌کشد و یک قدم دور می‌شود و مقابل من می‌نشیند. دست‌هایش را بالا می‌گیرد و هراسیده مرا نگاه می‌کند. هر بار مرا عصبانی می‌بیند همین کار را می‌کند.

او جوابی به من نمی‌دهد. سعی می‌کنم آرام‌تر شوم. از لابلای مه به انتهای میدان، که می‌دانم رو به جاده‌ای بلند و بی‌انتها دارد، خیره می‌شوم. اما چیزی نمی‌بینم. خم می‌شوم و دستی بر سر سگم می‌کشم. دست‌هایش را بر زمین می‌گذارد و دم‌تکان می‌دهد و ناگهان گوش‌هایش را تیز می‌کند و چشم‌هایش به سوی جاده‌ی بلند می‌گردند. صدای شیشه‌ی اسبی را می‌شنوم. از نزدیک. اشتباه نمی‌کنم، صدای ریل عوض کردن قطار باری نیست. می‌دانم که ساعت چهار و نیم صبح هیچ قطاری از این زیر عبور نمی‌کند.

برمی‌گردد و با لبخندی به من نگاه می‌کند. می‌گوید:

- تردیدی ندارم که امشب خواهند آمد. تردیدی ندارم.

هراسی ناشناخته بر جانم افتاده. یعنی ممکن است او راست بگوید و تمام این سال‌ها صدای شیشه‌ی اسب‌ها را شنیده باشد؟ یعنی ممکن است که امشب اسب‌ها بیایند، آنهم وقتی که بعد از دوازده سال تازه دارم صدای قطارهای مسافربری را از قطارهای باری باز می‌شناسم و می‌دانم همین روزهاست که یکی از کامپیوترهای فروشنده‌ی بلیت با صدای فلزی اش، که به گوشم خیلی زیباست، به ما بگوید: «روز بخیر خانم، بالأخره به شما جایی دادند.»

می‌گویم:

- من دیگر باید بروم. حوصله‌ی رفتار ابلهانه‌ی تو را ندارم.

به نرمی می‌گوید:

- تو برو... من اینجا منتظر خواهم شد. باید وقتی اسب‌ها

می‌رسند، وقتی به من می‌رسند، اینجا باشم.

و پولک‌های رنگی‌ی چشمانش مه را می‌شکافند و بر میدان می‌پاشند. میدان را دور می‌زنم، به بهانه‌ی پیدا کردن سگم. و دوباره چراغ‌ها و درخت‌ها را می‌شمرم، بی‌آنکه بگذارم او متوجه شود. دوازده درخت و دوازده چراغ. او همیشه بهتر از من می‌تواند بشمارد، با اینکه ذره‌ای از حس‌بگری‌های مرا ندارد.

ساعت نزدیک به پنج صبح است. نور چراغ‌های زرد راحت‌تر از

مه عبور می‌کنند. شیشه‌ی گله‌ای اسب، همراه با صدای سم‌هاشان بر

میدان فرو می‌افتد - چندان که صدای ترمز قطار مسافربری را، که

درست در این ساعت در ایستگاه پشت میدان می‌ایستد، نمی‌شنوم.

سگم خودش را به من می‌رساند، پوزه‌اش را جلو می‌آورد و دستم را

می‌لیسد. خیس و مه‌زده از میدان بیرون می‌رویم. می‌خواهم هر چه

زودتر به خانه برسم. می‌خواهم وقتی که او با اسب‌هایش از پشت

پنجره‌ی خانه می‌گذرد غبار عبورشان بر خطوط نوشته‌هایم ننشیند.